

مهمانی احساس

منتخب دکلمه ها و واگویه های فرزندان معظم شاهد

۱۳۸۱

مهمانی احساس (منتخب دکلمه ها و واگویه های فرزندان معظم شاهد)

نویسنده: ???

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۱

چاپ و لیتوگرافی:

قیمت: ریال

شابک: ۹۶۴-۷۶۹۱-۴۴۴۴۴۴ ISBN: ۹۶۴-۷۶۹۱-۷۷۷۷۷۷۷

ساختمان معاونت پژوهش و تبلیغات بنیاد شهید انقلاب اسلامی نشر شاهد

تلفن: ۸۸۲۳۵۸۵

ن و القلم و ما یسطرون

تقدیم به:

تمامی فرزندان شهدا، همانانی که اقتدار و
سربلندی خود را مرهون دریای ایثار و از
خودگذشتگی پدرانشان می دانند. آنها قلب
موج نگاه پدر را با انقباض دهلیز بپکرشان تا
بی نهایت عشق، سو می دهند.

مقام معظم رهبری:

فرزندان و یا خانواده شهداء وقتی يك اثر
هنری را طبق ذو و جوشش هنری خود به
وجود می آورند، به طور طبیعی یاد شهید و
روحیه شهادت و سرگذشت فداکاری های این
عزیزان را منعکس می کنند و این يك مجموعه
گران قیمتی را برای ما پدید خواهد آورد.

«هوای کرانه»

وقتی که در آرزویت گم می کنم راه خانه***از داغ تو می سرایم غمواره های شبانه
پر می کشم آسمان را دنبال ردّ کیوتر***با بالهای تخیل در نم نم یک ترانه
دیروز موج صدایت در باورم آتش افروخت***امروز خاکسترت را بردیم بر روی
شانه

گم کرده ام سایه ام را در کوچه ی روزگاران***باید بگیریم دوباره از چشمهایت
نشانه

در انتظار تو هستم با چشم بی نور خسته***با اشک می سازم امشب با یاد تو آشیانه
دریای طوفان تبارم! یک لحظه همدرد من باش***یک لنج پهلو شکسته دارد هوای
کرانه

فهرست واگویه ها

- حسن بدخشانی / مزار / انتظار / پنجره / نماز عشق ... ۳
 سمیه بیدی / پیشواز صنوبرها ... ۶
 خاطره جباری / تگ درخت باغ آرزو ... ۹
 فاطمه حنیفی / مسافر بهشت ... ۱۲
 کافیه خرده / همای خوشبختی ... ۱۴
 حفصه ذبیحی / عندلیب عشق ... ۱۶
 هدیه ساعدموچشی / پرطراوت تر از شقایق ... ۱۹
 مریم سرکانی / به یاد خون شقایق ... ۲۱
 شهلا سلیمانپور / اسطوره پرواز ... ۲۳
 سهیلا شیرینی / مژگان سجاده ... ۲۶
 شتاو غریبی / مهمان سجاده ... ۳۱
 افسانه کاکه برایی / و امروز... ... ۳۳
 زینب کرمی / تکه های استخوان ... ۳۵
 آمنه لطف الهی / حرمت قدمها ... ۳۸
 فرزانه محبوبی / سلطان زیبای خاطرات ... ۴۰
 سهیلا محمدی / اما این بار ... ۴۲
 پریسا مرادی / جز یاد تو ... ۴۵
 گلپهار مردی / حرفهای ناگفته ... ۴۷
 نخشین مولودی / بزرگ مرد ... ۴۹
 الهام یاری / مسافر سرزمین رویاها ... ۵۱

باسم ربّ الشهداء و الصدیقین

دیباچه

بی شك پدر و مادر نقش اساسی را در رشد و شکوفایی فرزندان ایفاء می نمایند و با اتکاء به حمایت همه جانبه آنان است که فرزندان پای در مسیر ترقی می گذارند و سربلندی خود را به آفرینش می نشینند و از طرفی وجود همین حمایت های خالصانه می باشد که منجر به ایجاد يك ارتباط عاطفی عمیق و سرشار از احترام در میان اولیاء و فرزندان می شود. حال با یقین به ایجاد و تداوم این ارتباط عاطفی ریشه دار است که جای خالی پدر و مادر به عنوان خلاء پرناشدنی در زندگی انسان به خصوص در دوران کودکی و نوجوانی احساس می گردد و این احساس در فرزندان بزرگوار شاهد هم که پدران و بعضاً مادرانشان را در راه تحقق اهداف و آرمانهای والای نظام و نیز دفاع از کیان اسلامی فدا نموده اند مشهود می باشد. فرزندان معظم شاهد هم هرچند همیشه مورد عنایت و مراقبت های دلسوزانه مادران و نیز اولیای ذیربط در واحدهای فرهنگی بنیاد قرار می گیرند اما به طور یقین این عنایت ها نمی تواند خلاء عاطفی ناشی از فقدان پدرانشان را پر نماید و به همین دلیل است که هر از گاهی قلم را در دست می گیرند و با دلی گرفته و غم آلود راز دل خود را در قالب واژه هایی نمناک و بارانی بر صفحات کاغذ جاری می سازند و همین راز دلهاست که در آینده به عنوان آثاری گرانسنگ در عرصه ادبیات ایران اسلامی حضور خواهد یافت. و ما با عنایت به تحقق این مهم بر آن شدیم تا مجموعه ای را مشتمل بر نامه های نگاشته شده توسط فرزندان معظم شهدای گرانقدر استان تدوین و به صورت کتاب در اختیار صاحبان ذوق قرار دهیم. باشد که سایر فرزندان معظم شاهد نیز همچون صاحبان اثر در این مجموعه نسبت به آفرینش چنین آثار ارزشمندی اهتمام نمایند تا در آینده شاهد چاپ آثار آنها نیز باشیم. با تشکر

معاونت فرهنگی - پژوهشی اداره کل بنیاد شهید
انقلاب اسلامی استان کردستان

۱. مزار

خیال روی تو برود که نقش می بست
بر لب من!
نفس گرم تو بود که شکوفا می کرد
جان من!
باز ای پدر! باز ای!
هنوز با سبز بودن فاصله دارم
بیا و بر من جاری شو
بهار من!
بیا که بی تو آسمان خیالم ابریست
بیا و بر من بتاب
آفتاب من!
یا که نام و نشان در گمنامی دارم
نگار من!
برگرد پدر جان
ای کاش!!
من می رفتم و تو می آمدی
بر سر مزار من!!

۲. انتظار

کودکی دیدم با بغضی پنهان
می گشود
رو به غروب پنجره ای
نگاهش کردم
دلی دیدم
افسرده و بی قرار
در حسرت يك دیدار!!

۳. پنجره

رو به انتظار
پنجره ای می کنم

چشمانم را
شاید که بیایی
باور کن با رفتنت
باغ شعرهایم
سهمی از پاییزند!

۴. نماز عشق
آمده ام
از سرزمین جنون
آمده ام
از لب دریای خون
که با خاک مزارت تیمم بگیرم
و بر سر مزارت
نماز عشق بخوانم!!

حسن بدخشانی فرزند شهید عبدالله بدخشانی
از شهرستان مریوان

پیشواز صنوبرها

ای کاش می شد در خلوت شب، برای یکبار هم که شده به سرود پر از درد من گوش فرادهی، در اعماق قلبم در کوچه پس کوچه های وجودم قدم بگذاری و احساسم را درک کنی.

پدر جان! از من خواسته اند نامه بنویسم و حرفهای خود را که در قلب کوچکم خاموش مانده به تو بگویم. اما اگر چندین هزار ور را سیاه کنم باز هم پاره کوچکی از قلبم را هنوز باز نکرده ام و حرفهایی در وجودم است که تمام شدنی نیست. نمی دانم این حرفهایی که در قلب کوچکم قرار گرفته چگونه بازگو کنم، به چه کسی بگویم که من از غم بی پدری افسرده شدم، به چه کسی بگویم که چه گلی را از دست داده ام، به چه کسی بگویم که پدرم در بلندترین قله زندگی دستانم را رها کرد و خود به تنهایی به آسمان پر کشید.

پدر! وقتی تو رفتی دلم گرفت، آخر با تو می شد به پیشواز صنوبرها رفت و پرستوها را تا دیاری دور بدرقه کرد، با تو می شد تا آنسوی پرچین دلها کوچید و عشق خدایی را زیباتر دید. با تو دلم چه آرامش غریبی داشت، در انتظار تو روزهای با تو بودن را احساس کنم و از نگاه گرم و پر عطفونت نگاه سرد افسرده ام را البریز سازم. در نیمه شبهای بارانی کوچه هایی را که روزی با تو در آن قدم می زدم و کلام سرخ تو را که بر روی دیوارها نقش بسته بود می نگریستم اینک با نغمه های تنهایی پشت سر می گذارم و خاطراتت را مرور می کنم، تو که پیرو آب و آینه بودی و به شو پیوستن به دریا از کویرهای تفته بیهودگی کوچیدی. تو چون غنچه شکفتی و شقایقوار پرپر شدی و همه شهر از بوی رفتنت معطر شد و گلهای بهاری از عطر دل انگیز شکفتنت خجل شدند. به امید آمدنت روزهای عمرم را سپری کردم و بالاخره تو آمدی! اما چه آمدنی! آنگاه که همانند لاله ای در میان تابوت خفته بودی. فهمیدم که دیگر هیچ گاه نگاه گرم، گیرا و جذابیت را احساس نخواهم کرد. هنگامی که به چهره معصومت می نگرم دوست دارم در لب مرزها، در کنار سیمهای خاردار در کنارت بودم و سرت را بر روی زانوهای کوچکم می نهادم. اینک بی تو دلم در جستجوی کوچه ای است که به باغ عرفان می پیوندد و بگو ای مسافر نازنینم بگو! برای دیدن تو از کدام کوچه باید گذشت، از چند

آسمان باید سوال کرد و از کدام راه به سوی تو آمد؟

پدر! تو نیستی، اما یادت بارانی است که از چشمان مظلوم می چکد و گل سرخ می رویاند، رویت را با سنگ و خاک پوشانده اند، نمی دانم آیا بهار راهی به سویت باز می کند یا نه؟ اما تو خود با آن لباس سبز رنگ و قامت برافراشته همانند بهاری پدرم! هر روز بهار نارنجها را می چینم و در زاویه کبود دلنتگی و تنهایی خویش می نشانم که شاید تو با بهار بیایی. بیا و مگذار دستگیره های در، خطوط انگشتانت را فراموش کنند. امروز که دستان گرم و مهربانت را بر سرم می کشیدی و با بوسه هایت به وجودم طراوت می بخشیدی می دانستم که این آخرین دیدار من و توست، کاش درک می کردم که با پیشانی بند سبزت مولایت حسین(ع) را صدا می زنی و برای رسیدن به معشو ازلی و ابدیت لبخند بر لب می نشانی. هنگامی که در تشنج گریه هایم پیشانی بندت را باز کردی و بر پیشانیم بستی، کاش، کاش در آن لحظه برای آخرین بار هم که شده دستانت را می گرفتم و گرمی وجودت را بیشتر احساس می کردم. آنگاه با لبان کوچکم بوسه هایم را نثار مهربانی دستانت می کردم. اما اینک ۱۳ سال است که جوانه های این کلمه بر زبانم خشکیده است (بابا). دلم می خواهد یک شب در رؤیاهای شبانه به خوابم بیایی تا دمی با تو گفتگو کنم و صدای رسا و گیرایت دوباره در گوشهایم طنین انداز شود.

من هنگامی که این نامه را می نوشتم بی اختیار چشمانم پر از اشک شد، زیرا غم نبودن پدر را احساس می کردم. آخر هرگز نتوانسته ام محبت او را احساس کنم و نوازش دست های مهربان او را بر سرم لمس کنم.

سمیه بیدی فرزند شهید غلامعلی بیدی
از شهرستان سنندج

تک درخت باغ آرزو
 خوشا آنان که جانان می شناسند***طریق عشق و ایمان می شناسند
 بسی گفتیم و گفتند از شهیدان***شهیدان را شهیدان می شناسند
 سلام بر پدر عزیزم، پدرم! تک ستاره قلب تاریکم! تک درخت باغ آرزویم!
 سلامم را بپذیر.

پدر جان! دیروز باز دلم هوای تو را کرده بود، عجیب دلم گرفته بود. حرفهای زیادی در دل داشتم، گفتم قطره ای از آنها را برایت بنویسم. پدر جان! آن زمان که چشم به دنیا گشودم شما از این دنیا پر گشوده بودی. اما چرا قبل از به دنیا آمدن من؟ پدر جان! بعضی وقتها می گویم خوش به حال آنهایی که حداقل چهره نورانی تو را به یاد دارند، حرفهای تو را شنیده اند، با تو حرف زده اند و در يك کلام تو را دیده اند. من فقط دلم را به عکس های تو خوش کرده ام. پدرجان! وقتی بچه ای را می بینم که دست پدرش را گرفته و در خیابان راه می رود، وقتی پدری را می بینم که فرزندش را بغل گرفته احساس کمبود می کنم. اما وقتی رشادتهای تو را از زبان همزمان تو می شنوم به خود می بالم که چنین پدری داشته ام. يك روز خانم معلم موضوع انشائی را به ما داد که «چه فصلی را دوست دارید؟» هر چه فکر کردم دیدم همه فصلها براریم تکراری است. پدرجان! پدرجان! عزیزم! بهار، تو نیستی کنار شکوفائی خانه عکس یادگاری بگیریم، تابستان تو نیستی که کارنامه قبولیم را با لبخندی رضایت بخش امضاء کنی و در عوض يك سال زحمت و درس خواندن مرا به مسافرت ببری، پاییز تو نیستی که در یاد گرفتن درسها کمک کنی و در زمستان تو نیستی که دستهای سرمازده ام را در دستهای مهربانت بگیری و بهار و تابستان و تکرار و تکرار... پدرجان! هیچ وقت وجود تو را احساس نکردم و همیشه غبار یتیمی را بر چهره داشته ام اما بر همین یتیمی افتخار می کنم چون وقتی یتیمان امام حسین(ع) را به یاد می آورم که بی یار و یاور و تشنه لب در مقابل آن همه ظلم ایستادگی کردند زخم های دلم التیام می یابد. پدرجان! شنیدم که امام و انقلابش را خیلی دوست داشتی و به جبهه و

بسیج عشق میورزیدی. پدرجان! مگر نگفتی که امام پدر شما و همه یتیمان است؟ مگر رهبر، اکنون جای خالی امام را پر نکرده و بر ما پدر نیست؟ می دانم که اگر امروز اینجا بودی می گفتی که پایان جنگ پایان مبارزه نیست که دشمن در سنگر کمین با اسلحه های تهاجم فرهنگی به میدان آمده است. آری! آری! ای تمامیت جهان اسلام! امروز زبان پدر در کام من است و از گلوی من حرف می زند، خطاب به همه مسئولیت کشور می گوید: ای بازماندگان لشکر عشق! مبادا بپیر اسلام و جمهوری اسلامی بر زمین بیافتد و لاله زار ایران را غبار فراموشی بگیرد، مبادا غنیمت جنگ را به دست نامحرم بسپارید و رهبر را تنها بگذارید، ما کار حسینی کردیم و شما کاری زینبی کنید، مبادا حقیقت را فدای مصلحت کنید و با تنها گذاشتن ولی فقیه غبار یتیمی را بر چهره فرزندان شهدا بنشانید که فردای قیامت دامنشان را خواهیم گرفت. ما درخت اسلام را با خون خود آبیاری کردیم و به دست شما سپردیم تا از گزند حوادث در امانش بدارید و با میوه پیرویش کامتان را شیرین کنید، دریغ است که در سیاه سار این درخت خرم بیسایید و به یاد باغبانش نباشید.

خاطره جباری فرزند شهید علی جباری
از شهرستان قروه

مسافر بهشت

در اینجا جای شهیدان خالیست، برودت شبهای فراموشی رنجم می دهد، اندیشه های خاکی به دلم نمی نشیند، من فرزند شهیدم، فرزند مسافر بهشتم، در رگهایم خون حماسه جاریست.

ای بانه مقاوم! حماسه هدایت، مقاومت‌هایت و فرزندان شهیدت را می ستایم، بانه من! آلاله هایت را سربریدند، اما سبزه زار ایمانت، خزان را نپسندید، سینه مردانگیت را چاک چاک کردند اما قلبت از تپش نایستاد.

بابای شهیدم! با تو سخن می گویم، با تو که در بهار زندگی به کوچ اندیشیدی و در جوانی پیر معرفت گشتی، تو که مولا را مطیع بودی و جاده های خطیر امر ولایت را به جان خریدی و سر به آستان دوست تقدیم کردی.

من همان نونهال باغ زندگی توام که اینک قد کشیده ام. مثل نیلوفرها، من شبنم پلکهای خیس چشمان مادر هستم که هر شامگاه بر روی قاب عکس تو می چکد. من نغمه چکاوک و دلم بهانه تو را می گیرد. ای همه باباهای شهید! ای همسفران کاروان بابای من، شهیدان! نه امروز، فضا و محفل سرشار از حضور یاد شماست، که همه روزها، دیروزها و فرداها باید از طراوت نام شما لبریز باشد.

ای همسنگران شهیدان! روی سختم با شماست. یادتان می آید؟ من به یادتان می آورم وقتی را که قامت شهیدان در خون نشست، بر روی دستهای شما و پیش روی چشمهای شما جان دادم. آری شما گرمی خونشان و آخرین ضربان نبضشان یادتان می آید. تکه های بدنهایشان را، دستهای جدا شده، پیکرهای بی سر، سینه های پاره پاره را شما جمع کردید.

شهیدان به عهد خود وفا کردند، شما پیمان وفاداری بستید. با ما سرودهای میثا با شهیدان را بخوانید. بابای ما سیدعلی است که کشتی بان کشتی نجات است، قلبهای کوچکمان تقدیمش باد.

یاران! همسنگران! مسئولان! جبهه رفته ها! جبهه نرفته ها! و... خدا را، خدا را از یاد نبریم و شهیدان را هم که برای رضای خدا و استحکام پایه های حکومت اسلامی جان باختند فراموش نکنیم.

فاطمه حنیفی فرزند شهید شاخوان حنیفی
از شهرستان بانه

همای خوشبختی

سلام پدر! سلام ای غزل ناب هستی! ای یادآور خاطرات خوب کودکی ام! ای لاله ی سرخ گون کربلای عشق. چه زود رفتی و مرا با غمهای تنها گذاشتی، آخر من بدون تو با چه کسی درددل کنم که به هر سو می نگرم، جز مادر و خواهر مهربانم محرمی بر اسرار خود نمی یابم. من وقتی که هنوز به دنیا نیامده بودم، تو را از دست دادم و حال پانزده سال است که تو رفته ای و من بی پدر شده ام. باور می کنی که من این پانزده سال در حسرت دیدن تو مثال يك شمع می سوزم و آب می شوم؟

پدر خوبم! ای دلاورم! وقتی که همکلاسی هایم از پدرشان حرف می زنند، گرچه می دانم تو با نهایت افتخار پا در سرزمین عشق و حماسه گذاشتی و در سخت ترین شرایط از هدف و عقیده مقدسی که داشتی دست نکشیدی و به فرموده شهید مظلوم دکتر بهشتی راست قامتانه جاوید تاریخ هم ماندی، اما باز به خاطر دوری تو از خانواده و داغ سنگین هجران جانسوز همای خوشبختی ام، در خلوتی مثال خلوت شمع می سوزم و بغض راه گلویم را می بندد.

من که پدرم را از دست داده ام می دانم که پدر تا چه مقدار در زمینه صاف و شادکامی خانواده می تواند نقش داشته باشد.

پدر! ای عزیزتر از جانم گرچه تو زنده ای و ما را می بینی اما کاش می شد تا من هم حتی برای يك لحظه هم که شده تو را می دیدم و چهره زیبا و گل گونه تو را غر بوسه و مهربانی می کردم.

پدر! تو و تمام شهدای راه اسلام عند ربهم یرزقونید و پیش خدای خود روزی می خورید.

پدرجان! هیچ وقت فراموش نمی کنم و ادامه دهنده راه پاکت خواهم بود.

کافیه خرده فرزند شهید سلیمان خرده

از شهرستان کامیاران

عندلیب عشق

مهربان پدر! آنگاه که در کودکی نیاز به محبت گرم پدری در من هویدا شد سراغت را از مادر گرفتم، جواب داد: پدرت به سفر رفته. این تعبیر کودکانه اگر چه فکر مرا مدتی مشغول می کرد اما هرگز فطرت حقیقت جو و پاک کودکی را ارضا نمی نمود. من هر روز به انتظار اینکه شاید روزی پدرم از سفر برگردد به در خیره می شدم و انتظار دیدن رویت و شنیدن صدایت را از نزدیک روز شماری می کردم و این چه روزی بود، هنگامی که از انتظار دوری تو بی طاقت شدم باز هم از مادرم جویای حال تو شدم. این بار مادرم در حالی که اشک در چشمانش سرازیر شده بود گفت: دخترم! پدرت این بار به دیدار خدا رفته، گفتم: چرا مادر ما هم به دیدار خدا نمی رویم؟ گفت: خدا انسانهایی را که دوست دارد نزد خودش فرا می خواند.

گفتم: چرا آنها را دوست دارد؟ گفت: به خاطر ایمان و اعتقاد به قرآن و گذاشتن از جان خود در راه خدا. همین آرمانها بود که شهد شیرین شهادت را به پدرت نوشاند. گفتم: چگونه او را شهید کردند؟ پاسخ داد: با سر نیزه و رگبار گلوله های چرکینشان و مادرم عمق فاجعه را برایم توضیح داد. با این حال اکنون که یتیم شده ام و از محبت پدر محروم هستم گفته های پدرم که به صورت نوار یا توسط مردم بیان می شود به روانم تسکین می دهد. پدرجان! در حالی که به خاطر دیدنت بی تاب گشته ام، از شنیدن صدایت ناامید شده ام، هنوز پرندگان خیالم در این غم و اندوه تو را از خاطرم نبرده اند. هنوز هوا عطر نفسهایت را به یاد دارد و زمین صدای قدمهایت را. نگار من! ای عندلیب عشق! مسجد دیگر نمی تواند با غرور همیشگی بر خود بیابد که شاهد نماز خواندنت باشد یا صدای تسبیحت را بشنود. غم و درد فزون گشته و برای دیدن رویت دو چشم اشکبارم را به روی ماه می دوزم و بی تو ای عزیز! چه جانفرسا، غمی دارم؟ ای شب! خون گریه کن، آنگونه که شب کوفه در عزای علی(ع) گریست. ای آسمان! خون بیار و ای رودها به خروش در آئید و جاری شوید و واژه های سوگ را در فقدان خورشید برسانید تا برای کوردلان و شباهنگان ثابت کنید که شما هم در این غم شریکید و ای آب دیده ها! جمع شوید و چون سیل روان با شهیدان عهد و پیمان ببندید و با

آنها بیعت کنید. ای زمستان سفید پوش! ای که سردیت مصداق دل سنگدلان و کینه جویان است، انگار با خشن نشان دادن خود خبر از وقوع حادثه ای تلخ می دادی. ای برف تو که همواره نشانی از رحمت بودی چرا مانند کبوتر خونین بال احساس لطیف کودکانه ما را جریحه دار کردی.

پدر جان! هر صبح باد صبا بوی عنبر و مشک که از مرقد پاک و مطهر تو می آورد دلیل بر قلب آرام و نفس مطمئن و روح شاد و امیدوار توست که زبان از وصف آن عاجز و عقل از ذکر آن ناتوان است.

من نیز همچون کودکان آرزو داشتم که از محبت پدری بهره مند شوم و دست در دستان نواز شگرت بگذارم، ولی وقتی که از زبان مردم می شنوم که پدرم به خاطر اسلام ناب محمدی (ص) شهید شده است درد بی پدری بر من آسان می شود.

پدر! ای کاش می توانستم زیستن را گریه کنم، تا واژه دوری بگریزم، چون تو دیر آمدی و افسوس زود رفتی... با این همه، من عشق به تو را در تنهایی خود زمزمه خواهم کرد. ای پدر! ای کاش بودی تا دست نوازش بر سرم کشی، زندگی کردن را به من بیاموزی، محبت را، مهر را، صفا را نثار کنی، جای بوسه ای بر گونه ام واکنی، بعد از هر خوبی تشویقم کنی، خلاصه پدر جان! جای تو خیلی خالیست.

این پدر! بی تو زندگی خیلی سخت است، کاش بودی و می دیدی که چقدر با تو بودن لذت بخش است. به خاطر تو ای پدر گل سرخی می شوم تا کنار مزار برویم، درختی می شوم تا خنکی سایه ام را احساس کنی، تیری می شوم تا از تفرنگ رها شوم و قلب دشمن را نشانه روم، با بهار به دشتهای وسیع سفر می کنم با پرنده ها در آسمان به پرواز در می آیم و با روحها تا دریا همراه می شوم.

به خاطر تو، اشک مادر دل سوخته ای می شوم یا فریاد کودک یتیمی. ای پدر! خواستم وجود تو را احساس کنم، بوسه هایت را بر گونه زردم بشناسم. خواستم که دست بر سرم بکشی و با لبخندی مرا به میهمانی آغوش دعوت کنی، دستهای کوچکم را در دست بزرگ و مهربانان بگیری و من صدایت کنم پدر!

ناگاه تو را نیافتم، گرمی بوسه هایت را به یاد نیاوردم و دیگر نیامدی. خود را حقیرتر از آن می بینم که در وصف یک تار از موی تو باشم اما چه کنم که قلب پاره پاره ام دیگر طاقت نگهداری این غم بزرگ را ندارد، هر چند مهر و محبت

پدری را از نگاه مهربان مادرم می یافتم. در خاتمه امیدوارم که خداوند همه ما را
از رهروان راستین شهدا و امام شهدا قرار بدهد.

حفصه ذبیحی فرزند روحانی شهید ملامحمد ذبیحی
از شهرستان مریوان

پر طراوت تر از شقایق

پدر مهربانم! پدر همیشه در یادم! سلام، امیدوارم در دنیای آرزوها به تو و دوستانت خوش بگذرد، امیدوارم سلام ناچیز مرا بپذیری. این نامه را در حالی می نویسم که پاسی از شب گذشته و همه در خوابند. پدرجان! آن زمان که به سفر دور یا سفر ابدیت رفتی، من کودکی بیش نبودم ولی بعدها از مادر، تو را پرسیدم. گفت که به آسمانها رفته ای و در شبستان حق سکنی گزیده ای. نمی دانستم که باید گریه کنم یا بخندم؟ شادی من به خاطر راهی بود که انتخاب کردی و سرانجام به مقصد نائل آمدی و غم و ناراحتیم از این بود که بی خبر رفتی و با من حتی خداحافظی نکردی. حالا که نیستی خیلی دلم می خواهد که باشی و با تو حرفها بزنم و دردلهایم را برایت بگویم.

پدر عزیزم! قسم به ماهیهای قرمزی که در غریب ترین تنگها هستند و به گلهای آفتابگردان که همیشه دلتنگ نورند، دلم برای نگاه تو تنگ شده است. قسم به کبوتران و به بادبادکهایی که ناگهان در سینه آسمان گم می شوند، دلم، کودکانه برایت تنگ شده است و برایت پر می زند.

پدر! نگاه کن که من بزرگ شده ام، بزرگتر از تمام پیراهنهای کودکی ام و بزرگتر از درخت آلبالویی که در حیات همسایه قد کشیده است. چه سالها که دوست داشتم با تو زیر اولین باران بهار و زیر اولین برف زمستان، در پیاده روهای خیابان قدم بزنم و با غرور، تو را به گنجشکها نشان بدهم.

پدر جان! من گرمتر از تابستانم و پرطراوت تر از شقایقها، من موج تر از آن رودم که قرار است هزار سال بعد در سیاره ای دور جاری شود، من از همه سایه ها به تو نزدیک ترم، من از همه آئینه ها به تو شبیه ترم. وقتی می خواهم از تو بگویم احساس می کنم شاعرتر از من کسی نیست. احساس می کنم همه گلها در من اجتماع کرده اند و بر برگهایشان نام تو را نوشته ام. پدر! نگاه کن من پرسوزترین کتاب جدایی ام و سالهاست صفحاتم در باد ورم می خورد، کی مرا می خوانی؟ می خواهم ثابت کنم که از شهادتت نگران و پژمرده نیستم، بلکه خوشحالم و به شهادتت افتخار می کنم. سعی می کنم تا حد امکان راه تو را و راه تمامی شهداء را ادامه دهم و در پاس داشت آرمانهایت بکوشم.

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم***چه بگویم که غم از دل برود چون تو

بیایی

هدیه ساعد موچشی فرزند شهید صحبت الله ساعد موچشی
از شهرستان کامیاران

به یاد خون شقایق

تفنگت را در آغوش می گیرم، هنوز بوی خون می دهد، هنوز گرمی خونت بر آن حس می شود. چه رازها در دل دارد قنداقه تفنگت! رازهایی بس شگفت آور! ای در آرزوی وصال! اگر همه، تلاش تو را انکار کنند تیر و تفنگ به سود تو شهادت می دهند، زیرا بارها برایم گفته اند که چگونه جنگیده ای، زمین را از وجود غاصبان پاک کرده ای و چگونه به لاله های وحشی طراوت بخشیده ای، آری گفته اند که روزی دشمن نابکار تو را با تیر کین هدف گرفت.

بریده باد دست پلیدشان و نابودباد وجودشان از زمین که تو را از من گرفتند. تو که بهترین بودی، تو که حاکم قلبم بودی، تو که مهربانم بودی. ای کاش در آن زمان آنجا بودم و پیکر غر در خونت را در آغوش می کشیدم و بر پیشانییت که خصم آن را دریده بود، بوسه می زدم. اما افسوس که فرسنگها از تو دورم. پدر ای آنکه راستی را به من آموختی. پدر! ای که در راه دین خدا سوختی. چرا مرا با این قلب پر از درد تنها گذاشتی؟ چگونه بی من پا به دنیایی باقی نهادی؟ چگونه؟ آری چگونه؟

هنوز تابش حقیقت را در وجودم حس می کنم، به یاد می آورم روزهای خوش با تو بودن را و درك می کنم تلخی شب هجرانت را. اما چه می شود کرد، تقدیر الهی تو را از کنار من برد.

اگر چه جانم از فراق در ظلمت فرو رفته، اما اطمینان دارم که خدا با تو سخنها گفته، سخنهایی بس شیرین، حتی شیرین تر از آن چه من برایت می گفتم. می دانم آری خوب می دانم که تو قله بلند آرزوهایت را فتح کردی، اما ای باغبان زندگیم! ای امیدم! من هنوز در ابتدای رسیدن به آرزوهایم هستم.

هنوز نمی توام باور کنم که تو رفته ای. اما گذشت زمان می خواهد این باور را در من حك کند. اما من تسلیم نمی شوم، گرچه، گرچه عبور زمان که مرا به تفکر و امید می دارد، گاهی به خیالم می اندازد که باور کنم. ولی نه، من باور نمی کنم. مگر تو نبودی که گفتمی مرا بر شانه هایت می نشانی و تا اوج افلاک می بری؟ حالا چه شده؟ چه شده که این گونه بی خبر و بدون خداحافظی مرا تنها گذاشتی؟ چه شده که عزیزترینت را در حسرت دیدن خود باقی گذارده ای؟

پدر! ای کاش روزگار آنقدر بی وفا نبود، ای کاش سرنوشت، رشته محبت را نمی گسست. ای کاش بهار می توانست راهی به سویت باز کند که می دانم تو خود با آن لباس سبز رنگ و قامت برافراشته همانند بهاری. ولی نه، بیا تا از این فاصله دور، از این بی نهایت روحمان را به یکدیگر ببیونیم.

بیا و مگذار دستگیره های در، خطوط انگشتانت را فراموش کند. بیا دوباره
خاطراتت را در باورمان زنده کنیم. پدر! هر چند مرا تنها گذاشتی و کوچیدی ولی
بدان که اگر تا فراسوی دنیا هم بروی باز پدر منی و من فرزند تو.
پس بر بالای تپه امید می روم و تفنگت را که عشق تو بود، به دست می گیرم و
فریاد می زنم: پدر! با ذره ذره وجودم، راهت را ادامه می دهم.

دخترت مریم

مریم سرکانی فرزند شهید جبار سرکانی

از شهرستان بیجار

اسطوره پرواز

دیگران رهسپر ثابت و سیاره شدند***ما بر این خاک سیه مست غروریم هنوز
پدر عزیزم! سلام، شقایق سرخ من! سلام، دیرگاهی است که از کوی ما به کوی
دوست سفر کرده ای .

پدرم! سالهای زیادی است که بغض سنگینی در گلو دارم، بغضی که اشکهای
بی پایان نیز نمی توانند آن را بشکنند. سالیان زیادی است که دردلهايم را تنها با
قاب عکس تو می گویم، انگار حرفهای مرا می شنوی زیرا از درون قاب چوبی
عکست به من لبخند می زنی و با نگاهت نوازشم می کنی. پدرم نمی دانی شبها
عید چقدر دلم می گیرد، دلم می خواهد تو هم با ما باشی، کنار ما، کنار هفت سین
دل ما، ولی هر سال من کنار قبر خاطره توام پدر.

ای شقایق سرخ! ای کبوتر زخمی من! می خواهم برایت بگویم از تنهایی و از
حسرت بر زبان راندن کلمه «بابا» که در دومین درس کلاس اول خودم خواندم. به
شوقی بابا را آموختم که بر سر مزارت بیایم و برایت بگویم: «بابا آب داد»

می خواهم برایت بگویم از روزهایی که در خیابانهای خیس به دنبال کجاوه
سفرت به راه می افتادیم. تو آرام گرفته بودی و ما بی قرار. می خواهم برایت بگویم
از روزهایی که می خواستم هزاران لبخند بزخم ولی بر روی لبهايم نیامد چرا که در
برگ ریزان زندگی محو شده بود.

گر چه بغض سالهای بی تو بودن مرا می آزارد، گرچه زخمهای سینه ات را هر
شب کابوس می بینم، ولی با افتخار فریاد می زنم: (آری من فرزند اسطوره پروازم،
من فرزند او هستم که آفتاب را در شفق گامهایش داشت و در همیشه تاریخ،
فریاد می زنم: من فرزند شهیدم)

پدرم! مگر من کودک تو نبودم؟ پس چرا در بلندترین قله زندگی، دستانم را
رها کردی و خود به تنهایی به آسمان پر کشیدی؟ پدرم! هنوز گرمای دستانت را
احساس می کنم و نگاههای پر محبتت را به خاطر دارم، به همین خاطر است که
نمی توانم دوریت را باور کنم. پدرم! هرگاه از کوچه های زندگی می گذرم کلام
سرخ تو را که بر دیوارها نقش بسته می نگرم و به تو می اندیشم، تو که پیرو آیین
آیینه بودی و به شو پیوستن به دریا از کویرها تفته بیهودگی کوچیدی. تو چون
غنچه شکفتی و شقایقوار پرپر شدی و هم شهر از بوی رفتن تو معطر شد و گلها از
عطر دل انگیز شکفتنت خجل شدند. پدرم! وقتی رفتی، دلم گرفت. آخر با تو
می شد به پیشواز صنوبرها رفت و پرستوها را تا دیاری دور بدرقه کرد. با تو می شد

تا آن سوی پرچین دلها کوچید و عشق خدایی را زیباتر دید. با تو دلم چه آرامش
غریبی داشت. اینك بی تو، دلم در جستجوی کوچه ای است که به باغ عرفان
می پیوندند.

بگو ای مسافر نازنینم! بگو برای دیدن تو از کدام کوچه باید گذشت؟ پدرم!
دلم می خواهد يك شب در رؤیاهای شبانه به خوابم می آمدی تا دمی با تو گفتگو
کنم، اما حال که چنین امکانی میسر نمی شود از این تیره خاکدان که زمین
می نامندش به تو سلام می کنم. امیدوارم این سلام گرم را که از قلب كوچك
دخترت بر می خیزد پذیرا باشی. پدرم! هدیه ام را بپذیر و دردلهايم را گوش کن.
هدیه من يك سبد گل شب بو است، بوی باران بهار است و نسیمی از دوست،
ورقی از دفتر خاطره هاست، هدیه ام را بپذیر که من این تك گل سرخ عشق را از
باغ دلم چیده ام. پدرم! تو افتخار منی، تو حدیث همیشه سربلند این دیاری، تو
سردار سرافراز خمینی بودی که اکنون در کنارش به ابدیت پیوسته ای، پس
دوستت دارم پدر و همیشه چشم انتظارم تا به خواب شیرینم بیایی. شقایق
سبکبال عشق! قاصدك ها را خبر کن تا بنفشه ها را نوازش کنند. نامت برای
همیشه بر سینه قلبهایمان باد.

شهلا سلیمانپور فرزند شهید علی سلیمانپور
از شهرستان بانه

مژگان سجاده

ای عزیز سفر کرده که صد قافله دل هم‌ره توست! کجاست پنجره آسمانی نگاهت؟ کجاست آن واژه های متبرکی که در نگاه تو شعر می شدند؟ کجاست آن طنین صدای ناتمام تو تا از راه باران به دیدارت بیایم؟ اینک این دل هزاران مادر است که مسافر چشمهای ابری، انتظار فرزندانشان را می خوانند و سر بر شانه دعا، اشکهایشان را به مژگان سجاده، گره می زنند و دل را به حضور آنان می سپارند و با طلوع هر آینه، آنها را می خوانند. سالهاست که پی گمشده دلهایشان ساحل مظلومیت را به تماشا نشسته اند و دلسپردگان درگاهشان را به این ساحل می خوانند.

آن روزها، هر قطره که از چشم آسمان بر گونه زمین می غلطید، اشک شقایقی بود که گوشه ظلم، پرپرش می کرد و هر شاپرکی که بال می سوزاند و می گریست، عدالت بود که گوشه کفر سیلی به صورتش می زد و دل پینه بسته زمان در انتظار عید آزادی، امروز را به دیروز می سپرد. آن چشم های خیس انتظار، آن قلب های بی قرار و آن همه غربت و غم با آمدن و رفتن شهیدان، همان رهگذران جاده عشق که آسمان و زمین به احترامشان قیام کردند، کوله بار سفر بستند و رفتند. پس دیگر به بیگانگان اجازه ندهیم که تن زخمی خاکمان را به گلوله ببندند و این مزرعه سبز سخاوت را از ما بگیرند، اجازه ندهیم که آفتاب پیروزی و آزادی غروب کند، صف های نماز را با حضورمان عطر آگین کنیم. شهیدان قلب تاریخ اند، پس بیایید تاریخمان را همیشه زنده نگه داریم تا تپش قلبش نواز شگر روح خسته مان شود. بیایید وصیت نامه هایشان را دوباره مرور کنیم، حرفهای ناگفته آنان را به گوش جهانیان برسانیم، با شهدا دوباره تجدید بیعت کنیم و پیمان خود را محکم تر نماییم. نکند که نسیمهای زودگذر ما را از هم غافل کند، نکند از عهدی که با امام بستیم روی برگردانیم و جماران را فراموش کنیم، نکند که این شیطان، جوانانمان را با حقه و نیرنگ فریب دهد و آنان را با واژه شهید و شهادت بیگانه کند. امام لحظه ها و سایبان دلها برای این انقلاب اشکهایش را در غروب هر جمعه، نثار وجود شهیدان می کرد و می گفت روزی از جلوه ظهور خواهند آمد و ما هنوز دلتنگ رنگین کمان سلام او مانده ایم و

آسمان را پر از حرف کرده ایم. این جا رو به روی آسمان، هنوز پنجره ها عطر صدای او را به کوچه ها می ریزند و دستهای سبز نیایش به جستجوی او پیر شده اند، پلک می گشود جهانی چشم انتظار و اژه هایش بود، ابتدای کلامش تمام راه بود، روزی گام به گام دریا می شد و دریا در گامهایش گم می شد. می خواهیم رو به رویت بنشینیم و بر مدار آرزوهایت به خورشید برسیم، این کوچه های سراسر پریشان هنوز متلاطم اند و توفانی! تو بودی، هیچ دیواری قد نمی کشید و از کنار موجهای نوحه خوانی غریب بی توجه نمی گذشتیم. تو بودی، نگاههای شهید را خوب می فهمیدیم. راه تو چقدر بلند است. پرنده ها از کنارم می گذرند و من غم بی بالی خویش را مرور می کنم. اینجا شبها با یاد تو بامها پر از ستاره و الماس می شود و خورشید سر به زیر از سقفهای کوتاه می گذرد. ای مهربان دوردست! اینک پرنده ها در وسعتی سرخ، بال می زنند و زمین در درخششی بوی شکوفه و باران می دهد. نمی دانم با این آوازهای سراسر سپید و این همه سوسنهای سوخته آیا لبخند تو ممکن است؟ ما را بخوان به یاری باران زلال، می خواهیم ابتدای باران باشیم و انتهار جنون، دلمان را رها کن در هر سپیدی.

دلَم می خواهد پر از مهربانیهای باران شوم، پر از شو مهتاب، پر از چشمه های روشن خورشید. دلَم می خواهد آسمان را در بزخم و هر ور آن را با بوی چادرهای سفید نماز پر کنم.

دلَم می خواهد تا آنجا که دوست دارم پر بگیریم، دشت از پی دشت، دسته دسته گل سرخ، یک عالم سرسبزی و یک دریا آشتیا، بغضی غریب و یک دنیا آشفستگی.

به سجاده می نگرم، می خواهم با همه وجود در نگاهش محو باشم، آن هنگام که چشمه ساران، با آبهای نقره گون خود زینت بخش صدفهای دریایی می شوند و پرندگان عاشق در تلاطم امواج، سرود ایمان می سرایند. به حرمت قدمهای اذان، همراه قافله شب به دیدارت می آیم ای پدید آورنده لحظه های سبز! ای خداوند من!

به دیدارت می آیم، تا دوباره چکاوکها و چلچله ها، روی شاخه های زندگی لانه کنند، به دیدارت می آیم تا نسیم های سحری که با مناره های بلند قامت

نسبتی دیرینه دارند، آشیانه ویران دل را دوباره تسخیر کنند. اینجا شروع، شروع دوباره شکفتنها است، شروع جوان شدنها و شروع تنها جایی که آسمان و زمین یکرنگ و بی ریا به هم می پیوندند و برای نهایت بخشایش مثالی می شوند.

شب، شب عملیات است، شب پرواز، شب همخوانی ستاره ها با گلهای سرخ، شبی که فرشته ها دائماً بین آسمان و زمین در پروازند، شبی که ناله ها به بار می نشینند و آسمان پوشیده از ستاره است. چشمان مهتاب هر آن در انتظار چیدن گلی است، هیچ کس آرام و قرار ندارد، چهره ها همه خندانند، لبها همه دعا می خوانند، دستها مهربانی تقسیم می کنند.

چشمها به دنبال خدا سرگردانند، پاها پیشاپیش در راه خدا گام می زنند، حنجره ها فریاد مظلومیت سر می دهند، خاکریزها دل توی دل ندارند؟ رنگین کمان عاشقی بر پیشانی ها بسته می شود تا لحظاتی دیگر زمین میزبان فرشته ها خواهد شد، خوبان گلچین می شوند، مگر انتظار چقدر باید طولانی باشد؟ این تنهاییان در محاصره مانده! در چشمهای شما شبی شهید شده است مثل شب تاسوعا، در گلوی شما مظلومیتی جاری بود مثل ظهر عاشورا، دستهای شما به فرات پیوست. در آن ظهر محاصره گام که بر می داشتند آسمان و فرشته ها خیره به زمین می شدند، آیا می دانید که دل دریایی تان، دل مجنونی شما بر بامها، هنوز دلتنگی غریبتان به رنگ غروب باقی است. بهار که می آید شما چقدر زیبا معنی می شوید و گلها کنار خاکریزها می شکفند و پروانه ها با سرودهای غریبانه، راه خانه ابری شما را در پیش می گیرند.

عشق می داند که شب، امواج پرتلاطم غم، چگونه بر دیواره های تنهایی ام می کوبیدند و افاقیهای انتظارم را پریز می کردند، عشق می داند که آن شب در دلان چه غوغایی بر پا بود.

کلمه ای که پر بود از خاطرات، از مهربانیهای وجودت...

می دانی عزیز؟ هرگاه که عطر وجودت را احساس می کردیم، باورمان می شد که آمده ای تا دوباره ما را بر شانه هایت بلند کنی، آمده ای تا دوباره ما را به سرزمین خوبیهایت ببری، آمده ای تا دوباره محبت را بینمان قسمت کنی، آمده ای این بار بمانی. هرگاه حضورت را احساس می کردیم، چشمانمان را به چهارچوب در گره می زدیم، شاید صدای قیژ قیژ در، خبر آمدنت را بدهد اما نیامدی ولی نه، آن هم فقط برای خداحافظی.

رخ زیباییت غرب خون بود و حنجره ات که هیچ صدایی از آن بلند نمی شد. تو

خواب خواب بودی، انگار نه انگار که این همه صدایت می کنیم و ضجه می زنیم، پیشانی ات را بوسیدند اما نه تبسمی هدیه شان کردی و نه نگاهشان کردی، مادر چه غریبانه گریست، آن شب ما سر بر زانوی مادر تا کودکیت سفر کردیم و شدیم شقایق غمگین دشت.

می دانی آن شب شقایق هم دلتنگ تو بود؟ شقایقی که در دفتر خاطراتم ترسیم کردی تا بیانگر عشقت به مقام شقایقهای رفته باشد. آن شب شقایق دفترت شاهد بی زبانی کیوترهای دلم بود، شاهد پرپر شدن شقایقهای دفترم بود. آری، عشق می داند که آن شب امواج و اشک چگونه بی قراری می کردند، عشق می داند که دل شرحه شرحه دیدن یعنی چه؟ و جسم عزیزی را در خون شناور دیدن یعنی چه؟

سهیلا شیرینی فرزند شهید معروف شیرینی
از شهرستان سنندج

مهمان سجاده

خدایا! زبانم را رها کن که با پدر سخن بگویم، واژه ها را یاری کن تا بیایند و جمله ها را با درد و عاطفه عجین ساز، تا بگویند و بگریند. قلبها را بنوازند تا بنویسند، عبارتی از درد، از سوختن، از ناله، از غم. پدرم! سلام، سلامی از عشق، از اشتیاق، سلامی به گرمی محبت و به روشنایی نور به تو، به تو ای ستاره شبهای تاریک من! به تو، به تو ای نقطه عروج چشمهای خون گرفته کودکی یتیم! پدرجان! باور نمی کردم یتیمی تا این حد سخت باشد، نمی دانستم یتیمی دردی است که حتی سنگ را هم می شکند، نمی دانستم آهی که از سینه کودک یتیمی برمی خیزد چقدر سنگین است. پدرجان! ای مهمان سجاده نمازهای سبز من! بی تو دیگر خانه گرمایی ندارد، سرد است و سوزناک، بی تو دیگر ماهیان سرخ حوض غم گرفته حیاطمان نمی خندند، بی تو دیگر سایه درختهای خانه صفایی ندارد، بی تو شبهای شو آلود تاریک هستند و اندوهگین. پدر عزیز! وقتی پیشانی ام را بر سجده طاعت می سایم تو را می خوانم و وقتی دستهای کوچکم را به رسم دعا می افرازم تو را می گویم، تو را می خواهم، می گویم ای خدا! چرا پدرم نمی آید! چرا فرخنده ترین واژه خوشبختی ام نمی آید؟ خدایا! چرا زندگی سردم را با خورشید حضورش گرما نمی دهد؟ چرا نمی آید با دستهای مهربان خود غبار تنهایی و مصیبت را از چهره من بزداید؟ چرا دیگر گوشم میزبان صدای زیبایش نمی شود؟ چرا و چرا؟

پدرجان! اگر چه تو نمی آیی، اما پرتو حضورت همه جا جاریست، در صحنه آینه غبار گرفته طاقچه ای کوچک در روی گلهای پارچه ای غمگین و در واژه واژه کتابهای درسی ام.

پدرجان! تو بزرگی، تو در مافوقهای واژه من قرار داری، تو دریایی و قلم من قطره ای ناچیز، تو معنی پروازی سرخ هستی، تو کبوتر خانه نوری، تو نگاه آبی دریایی، تو پاکی، تو را ستاره ها می شناسند! تو را اقیانوسها می دانند! تو را آسمانها می بینند! تو مفهوم شجاعتی، تو پاسدار ایمانی، تو اسطوره سبز زیستن و سرخ رفتنی، تو مجاهد میدان تقوایی.

پدر عزیزم! اگر چه نمی آیی و مرا نمی نوازی اما باز دوستت دارم، باز که

می گویم نه حالا، بلکه تا قیامت تا آن سوی مرزهای بودن. پدرجان! اگر تو به این راه نمی رفتی و این مقام رفیع را تصاحب نمی کردی من هم نبودم، گر چه وجود فیزیکی داشتم اما از دل می مردم، بی شهیدان یعنی دلمردگی، بی شهیدان یعنی غفلت، یعنی نابودی.

شتاو غریبی فرزند شهید شکور غریبی
از شهرستان سنندج

و امروز...

در خلوت تنهایی دلم وا چه بگویم*** شرح سمرت یا که بیابان فراقت؟
سجاده نیازم را می گسترانم و به آسمان آرزوها خیره می شوم، یاد آن
روزهایی که تو بودی و ندیدمت. پدر عزیزم! دستان کوچک و مشتاقم را نگاه کن
که پیوسته صدای زنگ خانه را به امید دیدن تو می شنود، هر چند هم امکان
ندارد.

صبح هنگام کوچه پس کوچه های دلتنگیم را با آب زلال امید غمناک
می کنم، شاید امشب به خوابم بیایی.

پدرم! قصه زندگی من و غصه فرا تو یک آواز است، آواز قناریهای از خانه
رانده شده «آواز غم». پدرم! اطلس زیبا و رنگارنگ تو حتی شفق را خیره کرده و
من حیران و مبهوت به عکس و جانماز تو نگاه می کنم، مرا می خواند که بیایم و
نماز عشق تو را زنده کنم و راه بی پایان تو را در توکل و توکل جستجو.

پدرم! سلاح تو، ابزار عشق و ایثار تو بود و امروز قلم و دفتر من بار سنگین
حضور تو را در صفحات خود لمس می کند و خدا می داند که به کجا می کشاند.
من گرسنه عشق و نوازش بودم.

من تشنه صدای دل انگیز پدرم بودم و ر آن زمان پدر مشغول دعا و قرآنش
بود، چرا که شمعهای بزم عشق همواره می سوزند و می مانند.

افسانه کاکه برایی فرزند شهید محمد کاکه برایی

از شهرستان دیواندره

تکه های استخوان

به کوی می پرستان های و هوئی تازه می بینم***نماز عشق را خونینوضوئی تازه
می بینم
به صد پیر مستان، که در آیین می خواران***شهادت را به مستی، آرزویی تازه
می بینم

پدر عزیزم! می دانی از کی به ماموریت رفته ای؟ از وقتی که پنج ماهه بودم،
الان هم که دوازده سال دارم هنوز به مرخصی نیامده ای، الا دو سال قبل که فقط
چند تکه از استخوانت را فرستادی که تسلی بخش ما باشد.
بابا جان! می دانم که به خاطر مادر بزرگ نبود و اگر اصرار ما نبود که نام و
نشانی از شما بیابیم، هرگز نمی خواستی چند تکه استخوان پیکر پاکت هم پیدا
شود. چون می دانم شهدای مفقودالجسد دوست دارند با تاسی به مادرشان
زهر(س) قبرشان ناپیدا بماند.

بابای عزیز! آن روز که رفتی مرضیه سه ساله بود، درست همسن رقیه - دختر
امام حسین(ع) - اما عزیز دلم! رقیه امام حسین(ع) در خرابه شام سر بابایش را در
بغل گرفت و با او دردلش را بازگو کرد و با او از بدی زمانه و مردمش صحبت
کرد. اما تو که سر نداشتی تا من و مرضیه در آغوش بگیریم و از محبت های مردم با
تو سخن بگوئیم.

بابای غریبم! آن روز که تو در کربلای مهران در حال جان دادن بودی سرت به
دامن مولایت حسین(ع) بود، اما در کربلای حسین کسی نبود که سر سالار
شهیدان را در آغوش بگیرد.

باباجان! آن روز که تکه های استخوانت آمد، همه مردم شهرمان و حتی سایر
شهرها هم آمدند تا پیکرت را مشایعت کنند، دیدی که چگونه دستها را سایه بان
چشمها کرده و در سوگت می گریستند. اما در کربلا کسی نبود پیکر بی سر
مولایت را تشییع کند، کسی نبود که طفلان حسین(ع) را دلداری دهد. آه
باباجان! دلم می سوزد وقتی که از مصیبتهای وارده به حسین(ع) و یاران
حسین(ع) می گویم، بگذار که قفل دلم همچنان بسته باشد، بگذار راز دل را بر
صفحه کاغذ برملا نکنم.

باباجان! نمی دانی در این مدت که نبودی چه بر سر ما گذشت، هر زمان که
لباس یا هدیه ای برای ما می آورند می گفتند: انشاءالله با آمدن بابایتان لباس نو
بپوشید.

می گفتیم: پس کی می شود از شر این دلسوزیها خلاص شویم و راحت و آرام با پدرمان درددل کنیم.

باباجان! هر زمان که صحبت از اسرای دربند عراق می آمد داغمان تازه می شد، زمانی که پیکرهای مطهر شهدا را تشییع می کردند آرزویمان گل می کرد، هر وقت که نام تو را می بردند می گفتند: «یادش بخیر»، جمله ای که معمولاً برای مسافر به کار می برند.

باباجان! مگر نه اینکه از آدم، عهد ازلی را ستانند تا حسین(ع) را از سر خویش دوست تر داشته باشد، مگر نه اینکه گردنهای باریک آفرینند تا در مقتل کربلای عشق آسانتر بریده شود. پدرجان! البته حق داری که برنگردی چرا که در وصیت نامه ات گفتیها را گفته ای، گفته ای که راه حسین(ع) را ادامه دهید و حسین گونه زندگی نمایید، گفته ای که همیشه پیامهای شهدا را مطالعه کنید و ببینید از ملت ایران چه درخواستی کرده اند، آن را انجام دهید و...

باباجان! وقتی که پیکر مطهرت نیامده بود، وقتی می دیدم فرزندان شهدا به گلزار می روند و با پدرانشان سخن می گویند، دلم می گرفت. خصوصاً عصرهای پنج شنبه. می گفتم ای کاش من هم اثری از پدرم را داشتم و آنجا می رفتم و راز دلم را با او می گفتم. و حال، دلم برای خانواده هایی می سوزد که هنوز چشمهایشان در انتظار است که یوسف گمشده شان باز گردد.

قلم از وصف شهید یارای نوشتن نیست، ذهن را مدح شهید یارای تفکر نیست، اصلاً مگر خاک و بیمار می تواند آسمانی و پرنده را توصیف کند؟ بابای عزیز! آفرین به شما! آفرین به شماهایی که ما را مفتخر به داشتن چنین پدرانی نمودید و تا آخرین قطره خونتان سنگر اسلام را ترک نکردید.

باباجان! من با اطمینان می گویم که این مردم همچنان به وصایای شما عمل خواهند کرد و یار و یاور رهبر عزیزمان حضرت آیت الله خامنه ای خواهند بود و نخواهد گذاشت که خون شما به هدر رود و امروز حضور گسترده آنها در این مراسم گواه بر این مدعاست. از اینکه نامه ام را می خوانی تشکر می کنم و از تو می خواهم سلام مرا به سیدالشهداء و همه دوستان و همزمان برسانی. به امید روزی که شفاعت شما شامل حال ما گردد.

خداحافظ - دخترت زینب

زینب کریمی فرزند شهید احمد کریمی

از شهرستان قروه

حرمت قدمها

نمی دانم مقصدم کجاست؟ نمی دانم چرا همه برایم بیگانه شده اند، خسته با کوله باری از غم چه مسیری را طی می کنم؟ نمی دانم به کجا خواهم رسید؟ دیگر بودن یا نبودنم فرقی برای کسی ندارد. آیا من هم یکی از یاد رفته ها هستم؟!

به نام خداوند شهید و شهادت:

لحظه به لحظه عشق به شهادت را می پرستم، با آنکه می دانم پوچ نیست، لحظه به لحظه تو را ای شهید دوست می دارم چرا که می دانم برای من يك قاموسی از ایثاری و لحظه به لحظه نوشتن در مورد تو را دوست می دارم چرا که می دانم تو يك دریا شعر شجاعی.

عشق به شهید و شهادت شاید شمعی است که هر دم می سوزد، شاید عشقی است که هر دم می جوشد و شاید ترانه ای است که هر دم از دلها جاری می شود، هر چه هست زیباست.

گل را به خاطر لطافتش، دریا را به خاطر امواجش دوست دارم و تو را ای شهید به خاطر صداقت و پاکی ات. گل با تمام لطافتش پریز می شود، دریا با تمام امواجش می خشکد و غروب با تمامی زیبایی اش به پایان می رسد اما تو با تمام خاطره هاییت جاودان می مانی.

کاش خاک بودم تا می توانستم در حرمت قدمهایت سجده کنم، کاش قفسه سینه ام به قدری وسیع بود تا می توانستم مقداری از جان گذشتگیهایت را در آن جای دهم. ای شهید! کاش می توانستم همانند تو به مقام بلند شهادت دست یابم.

آمنه لطف الهی فرزند شهید محمد لطف الهی

از شهرستان بانه

سلطان زیبای خاطرات

سلام بر پدر عزیزم: پدرم! ای معنای واقعی اخلاص! سلامم را بپذیر.
 پدرجان! هر چه کرده ام که داغت را از یاد ببرم، نتوانسته ام و همواره بغض
 همراه سیل اشک به سراغ چشمانم می آید، ولی برای تسکین بخشیدن به قلب
 داغدارم، قلم را به دست می گیرم و برایت می نویسم. سلطان زیبای خاطراتم!
 اینک در آستانه غم تو قرار گرفته ام و غم رفتن تو تازه شده است. نمی دانم در
 نامه ام که قرار است هرگز به دستت نرسد چه بنویسم. ولی می نویسم تا بدانی ای
 عزیزترینم، که از داغ دوریت چه می کشم؟

حرف زیاد دارم آنقدر که تمامی ندارد، اما واژه ها مرا یاری نمی کنند و دستانم
 نمی توانند بنویسند. يك لحظه چهره زیباییت را به خاطر می آورم، آن لبخند
 همه سبزت را هنوز هم قوت قلبم می دانم. مهربانم! هر شب به امید آنکه به خوابم
 بیایی می خوابم و صبحها به امید دیداری پاک بر می خیزم. پدرم! می دانم که
 نامه ام به دستت نمی رسد تا با لبهای نازنینت آن را زمزمه کنیم، اما مطمئنم که
 این سطرهای پرسوز من به گوشت می رسد و امواج احساسات را در آینه شکسته
 حرفها و نوشته های من تماشا می کنی، فقط خواهش می کنم بگذار کلماتم در
 مقابلت بنشینند و نگاهت بکنند ای انگشت نمای خوبان! و ای زبانزد نیکان!
 خوش باد به سعادت غریبانه ات، پرواز عاشقانه ات و شهادت مظلومانه ات.

پدرم! برای تو اقیانوسها را در فوجان نقره ای گون جای می دهم و کلماتم را به
 باغهای بهشت پیوند می زنم و به خاطر تو دستهایم را آینه می کنم و بر طاقچه
 یادت می گذارم تا هر صبح و شام تو را ببینم، همیشه با یادت هستم ای همه
 وجود من و به تو افتخار می کنم.

از طرف دخترت فرزانه

فرزانه محبوبی فرزند شهید صالح محبوبی

از شهرستان بانه

اما این بار

سلام به پدر عزیزم، پدرم!

سلامم را که از اعمای جانم سرچشمه گرفته است، به قاصدك خوش خبری می سپارم تا تقدیمت کند.

پدر عزیزم! که سالهاست در حسرت به زبان آوردن نامت هستم، با تمام وجود دوستت دارم و به تو افتخار می کنم. بار آخری که قصد سفر کردی، من بسیار کوچک بودم و چیزی از شهید و شهادت نمی دانستم و چیزی از سرودن شعر شهادت نمی فهمیدم. آن روز که من با نگاههای کودکانه بدرقه ات کردم، ای کاش می دانستم که دیگر بر نمی گردی و آخرین باری است که می بینمت، آن وقت غر در بوسه ات می کردم تا برای همیشه به خاطرم داشته باشی. روزی که تو ساکت بر دوشت و پوتین به پا و لباس سبز و یک دستی که در آن بر زیبایی ات افزوده می شد و چشمانت که تلاطم و خروش دریای بی کران آبی را داشت و چفیه به دور گردن و آن آرمی که بر روی سینه ات چسبانده بودی، از دور بر می زد و چشم ها را خیره می کرد، می رفتی تا افق را به یادمان بسپاری، تو شور و شوقی به رفتن داشتی که از همیشه بیشتر بود. آن روز گویی که می دانستی که این دفعه آخر است که فرزندان را در آغوش خواهی گرفت و بر گونه هامان بوسه خواهی زد. روز عجیبی بود. تو رفتی اما در دلم غوغایی برپا بود و هر روز انتظار آن را می کشیدم تا بار دیگر از جبهه برگردی و من با دستان کوچکم خاکهای روی پوتین تو را پاک کنم. سرانجام تو آمدی، یعنی تو را آوردند. آن روز تو را مانند دفعه آخری که خواستی بروی دیدم، با همان لباس سبز و پوتینها و چفیه ای که به دور گردنت بود. اما این بار آمدنت خیلی فر داشت. چشمانت بسته بود و من دیگر نمی توانستم موجهای متلاطم دریا را در آن به نظاره بنشینم، لبانت لبخند را بر خود داشت، اما هیچ کس نمی دید که تو داری با من حرف می زنی. تو آن روز به من می گفتی که باید مانند دختر امام حسین (علیه السلام) صبور باشم و در برابر مشکلات قامت را خمیده نکنم و آن چنان بردبار باشم که یزیدیان زمان چشمهایشان کور شود و آن چنان کوبنده و رسا صحبت کنم که گوشهایشان کر

شود. تو رفتی و من تنها شدم. پدر خوبم! حالا فقط عکس توست که می توانم با آن صحبت کنم، خودت می دانی که عکسها سخن نمی گویند، ولی تصویر چشمهای زیبایی همیشه بیانگر يك کلمه زیباست و آن هم «شهادت» که آرزوی رسیدن به آن را داشتی و امیدت را بر آورده می دیدی.

دوست دارم شمع شوم و در فرا تو آب. ای کاش لال بودم و بر سر راه سبز تو گل از گلم می شکفت. می خواهم ستاره باشم و از آسمان بلند به سربلندی عاشقانه ات چشمك بزنم. دوست دارم سایه ای باشم و پشت سر شیدایی ات راه بیفتم، تویی که با شهادت خود سربلندم کردی و توانستم بگویم: «بابای من، بابای مهربان من شهید شد». سالها بود که منتظر آمدنت بودم تا رپ رپ پوتین جهادت، قلم را به وجد بیاورد. حیف که يك بار نظاره گر نگاهت نبوده ام. شب در خواب دیدم که لباس سفید پوشیده ام و به راز و نیاز ایستاده ام، از خدا می خواهم که مرا به پهلوی تو بیاورد.

خدا به من گفت: «اگر توانستی دست پدرت را بگیری به نزد او می روی» و من به آسمان رفتم. آدمم دستهایت را بگیرم، نتوانستم و تا زمین سقوط کردم و بالهایم شکست. مادر را سر سجاده می بینم که هر روز گریه می کند و اکنون خوب معنی و مفهوم شهید و شهادت را درك می کنم و به انتخابت آفرین می گویم. می خواهی فریاد بزنم که تو مایه مباهات و افتخار منی. به امید روزی که بتوانیم دوباره یکدیگر را ببینیم.

سهیلا محمدی فرزند شهید حاتم محمدی
از شهرستان کامیاران

جز یاد تو

پدر!

با مدادرنگیهایم یاد خوب آمدنت را نقاشی کرده ام و جاده سفید رفتنت را خط خطی! کسی نیست تا زندگی را برایم دیکته کند، غلظهایم را بگیرد و دور روزهای اشتباهم را خط بکشد و مجبورم کند از روی هر تجربه هر کدام ده بار دوره کنم. جغرافیای بودن تو را مرز دریا گرفتم، آنجا که تویی ماهیها هم نمی توانند بیایند تا چه رسد به من، تاریخ نشان می دهد قبل از اینکه به یادت بیاورم نبودی! هرگاه می خواستم بنویسم. (... آب داد) نوک مدادم می شکست و حالا گاه و بیگاه به کوچکترین یادی از تو قلم می شکند.

بیا لحظه هایم را قسم بده تا بدانی در نبودنت چه کشیده ام. از کدام غروب غمگین طلوع می کنی تا به مرغابی ها بگویم چمدانهایت را بیاورند؟ کدام صبح سرد و یخ زده کلبه قلبم را به صدا در می آوری که به هزار خواهش دعوتت کنم تا بدانی در اجاسرد دلم چیزی جز یاد تو نمی سوزد! پروانه های شاخه تو در تنهایم پیله کرده اند. زمین خوردنم را تماشا کن، بیا و دستم را بگیر، بیا بگو که بزرگ می شوی. یادت می رود حالا بزرگ شده ام، اما بزرگیت از یادم نرفت. قلب بهانه گیرم لجوجانه پای بر زمین می کوبد و هر روز تو را از من می خواهد و بادکنک بغضم را جلوی هر کس و ناکس می ترکاند و به هر بهانه باران شما روی صورتم می ریزد. خودت بیا و جواب این دل غصه دار را بده. من که دیگر خسته شده ام، دیگر رویم نمی شود بگویم بیا عروسکهایم سراغت را می گیرند. خودت بیا و بگو که چه کنم.

پریرسا مرادی فرزند شهید یدالله مرادی

از شهرستان بیجار

حرفهای ناگفته

من یادگار پدری هستم که در روزهای بلوری جبهه، همچون ستاره ای از آسمان شهادت گذشت. همواره آتش حسرت وجودم را می سوزاند. از اینکه هیچ گاه لیاقت پیدا نکردم مثل سایر فرزندان شاهد که برای پدر شهیدشان نامه می نویسند و با آنها درد دل می کنند، نامه ای برای تو بفرستم، همواره احساس ناراحتی می کردم. ولی حالا دستهای مهربان زیر بال و پر دل را گرفته اند و بیچکهای شو، قلم را به دستم داده اند تا بتوانم نامه ای را بنویسم.

ای کاش محبت و عاطفه از میان انسانها رخت بر می بست. ای کاش به هم وابسته نبودیم، ای کاش گل محبت را در دل نمی پروراندم و خود را به تو مانوس نمی کردم تا از غم جدائیت سالها بگریم. ای کاش از همان لحظه آشنایی چشمهایم را می بستم و دل به خدا می دادم، کاش می شد باز هم به این دنیا برگردی، چرا که حرفهای ناگفته زیادی دارم و دوست دارم که با تو در میان بگذارم. تو آنقدر زود ما را ترک کردی که حتی فرصت آن هم نشد که بگویم دوستت دارم و مانند کبوتر سفید از بام خانه پرگشودی و به سوی آسمانها شتافتی و به آرزوی همیشگی ات که شهادت بود، رسیدی.

ای کاش آن تیری که به سر تو اصابت کرد، در قلب من می نشست تا حالا مادر، برادر و خواهرانم را این قدر پریشان و اندوهگین نمی دیدم. پدرجان، دسته گلی را که بر روی مزارت گذاشتیم دیگر ندیدم، شاید آن را برداشته باشی که بگویی به یادمان هستی. من که تو را دوست دارم، اگر دوستت نداشتم شبها برایت گریه نمی کردم و دفتر در دفتر چکامه های درد را به یاد تو نمی ساختم.

هر روز کنار عکس نورانی و خندانت می روم و به یاد خاطراتت اشک می ریزم. دستهای مهربانت را به یاد دارم که مرا نوازش می کرد، نمی دانم آیا مردم هنوز تو را به خاطر دارند یا نه؟ به یقین مردمی که آبرو، حیثیت، امنیت و استقلال خود را مرهون خون شهدا می دانند هیچگاه شهدا را به فراموشی نخواهند سپرد و همواره با یاد شهید طی طریق خواهند کرد.

پدرجان: می دانم که جای خوبست، اما نمی دانم که با غم فراق چه کنم که دل کوچک من برای تو پرپر می زند؟ تا شاید روزی از این قفس پرواز کنم و به سوی تو بیایم و در آنجا بگویم «پدر عزیز دوستت دارم».

گلپهار مردی فرزند شهید علی مردی

از شهرستان مریوان

بزرگ مرد

اماما! روی که تو آمدی قلب همه شکفت و غنچه های درون آن با شنیدن خبر آمدن تو جوانه زدند. ما کینه ها را دور ریختیم و به یاد و فکر تو در جوار هم زندگی تازه ای را آغاز کردیم.

روزی که تو آمدی، آسمان دل همه مردم آبی شد و با قطره های باران اشک آنان، تمامی زمین سرسبز گردید.

روزی که تو آمدی، موج خروش و حضور مردم همانند دریایی طوفانی ترسی در دل ظالمان افکند که آنها از کشور اسلامی گریختند و مردم ما پس از قرن‌ها طعم شیرین آزادی و استقلال را چشیدند و جمهوری اسلامی را بنا نهادند. همه این پیروزیها فقط و فقط به خاطر وجود گرم تو بود.

گر چه من در آن سالها در این دنیا نبوده ام، ولی با مشاهده عکسها و انبوه جمعیت مردم می فهمم که تو بزرگ مرد تاریخی.

من هرگاه جمله ای از کلام تو را می شنوم و آن را با خود زمزمه می کنم احساس فو العاده ای به من دست می دهد، احساس غرور از اینکه امامی مثل تو داشتیم، احساس غرور از اینکه پدرم نیز در این راه به شهادت رسید. از اینکه ما می توانیم به امام، به ملتمان و به خون سرخ شهادتی که جان پاکشان را در راه انقلاب نثار کردند، افتخار کنیم.

اماما! روزی که تو آمدی، همه خوشحال بودند بزرگ و کوچک، پیر و جوان، کبوتران سپیدبال، درختان، لاله ها همه و همه خوشحال و سرسبز بودند و آن روز که تو از میان ما رفتی همه گریان و غم زده بودند.

من هنگامی که این نامه را نوشتم بی اختیار از چشمانم اشک جاری می شد، زیرا هم غم رحلت امام بزرگ دوباره برآیم زنده می شد و هم نبودن پدرم را حس می کردم! آخر هرگز نتوانستم محبت او را احساس کنم و نوازش دستهای مهربان او را بر سرم لمس کنم. بعد از پدرم، امام را پدر مهربانم می دانستم که او نیز از کنار ما رفت، اما باز هم روزنه ای پیدا شد و آن هم وجود پدر مهربان دیگری بود که او را در ذهن و رویای کودکانه ام یافتم، کسی که یار و یاور فرزندان شهدا بوده است، فرشته ای مهربان که هرگز نمی توانم مقامش را توصیف کنم، کسی که در آسمان دل هر فردی، به خصوص فرزندان شهدا راه دارد، فرشته ای که در تمامی مراحل زندگی مونس و همدم ماست، فرشته ای که حلال هر مشکلی و دوا هر دردی است؛ بله او کسی نیست جز رهبر معظم انقلاب اسلامی، حضرت آیت الله

خامنه ای.

و من هر روز دعا می کنم که خداوند عمرش را طولانی کند، انشاءالله.

نخشین مولودی فرزند شهید عبدالله مولودی

از شهرستان مریوان

مسافر سرزمین رویاها

مهربان بابا!

ای سرکشیده از صدف سالهای پیش! ای رفته به سرزمین رویاها! ای تعبیر خوابهای شیرین! باعث آن روزهای خوب تو بودی. آفتاب بود، عشق بود و آشیانه ای که بوی پدر می داد و امروز منم و شبهای بی ستاره ای که با سحر قهرند. در آن غروب که از هم جدا شدیم شب را نمی شناختم و به پابوس درد تلخ بی پدری رفتم، بر ضیافت اندوه میهمان شدم و بر سلطان غمها سر فرود آوردم و سرشکهای بی کسی ام را پیشکش درگاهش نمودم تا با این حجم سرخ منقبض چیزی که وقتی عشق را از تو آموخت، دل ناامیدم اندکی مهربانتر باشد. و اینک منم و شبهای بی ستاره ای که با سحر قهرند، در این زمهریر تنهایی به تو می اندیشم.

به نگاهت که جولانگاه احساس خوب با تو بودن بود.

به صدایت که می گفتی بیا تا ببینمت.

به رگهای آبی دستانت که جاده های مهربانی بود.

به لبخندی که تفسیر صداقت بود.

برایت می نویسم و از دلتنگی ام می نالم، می خواهم بگویم که به وسعت کلمه خسته ام.

از اینکه نمی دانم از که و از چه سراغت را بگیرم به تتگ آمدم.

بگو نشانی ات را از که بگیرم؟ از ریشه ها؟ از خاک؟ یا از زمین؟ یا از آبها؟

اما می دانم مسافر کدامین سرزمین هستی، شهر آرزوهای دیرین، سرزمین نور، آنجا که شقایقهای سرخ پنجه خورشید را افشردند و در برابر قبله گاه عشق سر تعظیم فرود آوردند. آنجا که نیلوفرهای آبی زیبا زیر مهتاب، کتاب راستی و صداقت می خوانند. آنجا که کویر، واژه ای بی معناست. آنجا که بید کهن به سوگ گل، غنچه و گیاه گیسو پریش نمی کند.

آنجا که عشق را می توان دید، لمس کرد و دستش بر زردها خندید.

الهام یاری فرزند شهید عبدالله یاری

از شهرستان دیواندره

عطشناکی مقتل

دختری داشت برای پدرش غم می گفت ***سبزه از قافله سجده شبنم می گفت
دخترک مرثیه ای از غم گل می فرمود ***یا شررگونه ای از غربت مریم می گفت
او گریزی به عطشناکی مقتل می زد ***داغ خود در عطش سوگ محرم می گفت
دخترک واژه خوش زمزمه بابا را ***با هزار حنجره عشق دمام می گفت
دید نیلوفری از پشت فراقی سنگین ***راز دل با غزلی ساکت و نم نم می گفت

حجت الله مومنی - برادر شهید

حضرت امام خمینی(ره)

من به شما سلام و درود می فرستم و به وجود شما
مباهات و افتخار می کنم و چه افتخاری بالاتر از این که مادر
تداوم انقلابمان ذخیره های عظیمی همچون شما عزیزان را
داریم که حضورتان در جامعه در تمامی صحنه های اسلامی
و انقلابی و مردمی، یادآور رشادتها و فداکاریها و اخلاص
رادمردانی است که به برکت خونهای پاک آنان انقلاب و
جمهوری اسلامی ایران بارور گردید و با شهادت و ایثار و
جانبازی و اسارت آنان، از پانزدهم خرداد تاکنون، بر تارک
نهضتمان نام مجد و آزادی و شرف پایدار ماند.

ص ن - ج ۱۹ - ص ۲۹۶ و ۲۹۷